

قصه‌های خوب
برای
بچه‌های خوب

قصه‌هایی از مرزبان‌نامه

نویسنده: مهدی آذریزدی

آواز بزغاله

روزی بود و روزگاری بود. یک گرگ درنده بود که در بیابان‌ها به سر می‌برد و با شکار آهوها و خرگوش‌ها و حیوانات صحرائی شکم خود را سیر می‌کرد. روزی از روزها که گرگ مشغول گردش بود وقتی بالای تپه بلندی رسید، پشت تپه را نگاه کرد و صحرای پهناوری را در برابر خود دید. کمی دورتر در نزدیکی یک آبادی گوسفندان بسیاری دید که در صحرا پراکنده بودند و می‌چریدند.

گرگ گرسنه همین که گوسفندها را دید از تپه سرازیر شد و در یک چشم به هم زدن خود را نزدیک گوسفندها رساند و بره کوچکی را که از گله دور شده بود به دندان گرفت و خواست برگردد و در گوشه‌ای آن را بخورد؛ اما ناگهان سگ گله او را دید و واق‌واق‌کنان به طرف گرگ حمله کرد.

گرگ همانطور که بره کوچک را به دندان گرفته بود پا به فرار گذاشت و سگ هم دنبال او دوید. گرگ درحالی‌که می‌گریخت با خودش می‌گفت: «عجب گرفتار شدیم، تا حالا که همه‌اش گرسنگی و بیابان‌گردی بود، امروز هم که به این سرزمین پر نعمت رسیده‌ایم این سگ حسود